

نمایش نامه ورود ممنوع

نویسندگان:
محمد رضا خردمند
امید حاجی زاده

بِسْمِ تَعَالَى

نمایش نامه

ورود ممنوع

نویسندگان:

محمد رضا خردمند

امید حاجی زاده

۱۳۹۷-۱۳۹۸

توضیحات:

*هرگونه اجرا و استفاده از این نمایشنامه منوط به مجوز کتبی نویسنده است.

*این اثر متعلق به هیچ صنف یا شخص خاصی نیست.

*این اثر عاری از هرگونه نقد و یا مورد سیاسی به شخصی یا مکانی می باشد.

محمد رضا خردمند ، امید حاجی زاده

ایمیل: ipa.sokout@yahoo.com ، omid.hajizadehy@gmail.com

شماره تماس و پیامک: ۰۹۳۶۹۷۳۲۶۵۳ – ۰۹۱۶۳۴۶۰۵۳۸ – ۰۹۳۳۴۳۷۸۸۸۵

Instagram:

mohammad_reza_kheradmand

omid.haji.zadeh

آدم ها:

- **دانيا (Dannia):** (اصالت نام: انگليسي - معنی: خدا قاضي من است) دختری در آستانه سی سالگی پر از خشونت های روحی و درونی مشقت بار از ناملايمت های زندگی و به دور از هم خوابگی که حالا در پی خودسازی ست اما...

- سه مرد:

نوجوان (Teenager): حدود ۱۸ ساله

جوان (Young): حدود ۳۵ ساله

پير (Old): حدود ۵۵ ساله

صحنه:

دیدگاه ذهنی نویسندگان نسبت به ذهن آشفته دختر، یک کارگاه می باشد.

چهار قاب چوبی تشکیل دهنده اضلاع یک کارگاه می باشد که سه ضلع آن قاب ها با شیشه پوشش داده شده که به هرشیشه سوراخ هایی به صورت پراکنده جهت انتقال صدا ایجاد شده است. و قاب چهارم که دریچه نگاه تماشاگران می باشد با شیشه های شکسته در اطراف قاب به چشم می خورد. ما قاب ها را قاب های شیشه ای می نامیم.

میزی کهنه با آینه ای دو طرفه (شکسته) بر روی آن.

مجسمه نیمه کاره ی چوبی به شکل انسان، درخت و پلکان، نگاه مخاطبان را هدف قرار داده است.

تابی که کفه آن رنده ای شکل است و نورهایی درون این رنده وجود دارد که تابش نورها از منافذ آن به سمت زمین است.

لیوانی شیشه ای کهنه، رنده آشپزخانه، پارچه ای سفید، اسپری آب پاش که حاوی خون می باشد، لوازم آرایش، مداد، تیغه سنگ جت، کفش، بالش، ساعت مچی، کبریت، ابزار کارگاه و... در صحنه به صورت پراکنده رها شده است.

نور صحنه، نور کارگاه نامیده می شود که لامپ هایی زرد پاییزی که از سقف آویزان می باشد.

نور سفید رنگی از گوشه ای از سقف به مرکز زمین تابیده می شود که ما آن را نور اقبال می نامیم.

نور زرد رنگی از زیر پای تماشاگران به گوشه ای از صحنه می تابد که ما آن را نور تجسس مینامیم.

قاب نوری آبی رنگی در دور تا دور سقف کارگاه که فقط هنگام دیالوگ های کارگاه، روشن می شود.

نورهای موضعی، موسیقی و افکتهای صوتی طبق تشخیص کارگردان می تواند اضافه و اجرا شود.

افکت و صدا با توجه به خلاقیت کارگردان می تواند توسط بازیگران تولید شود.

لباس های دانیال مرز بین لباس های شخصی و کارگاهی می باشد. (اندکی خاکی)

لباس های سه مرد خاکستری است که با توجه به خلاقیت کارگردان می تواند نشانه هایی به لباس ها اضافه شود.

نگاه اول: ایست

تابلوی ورود ممنوع پشت درِ سالن به چشم می خورد. تماشاگران هنگام ورود به سالن صدای ضبط شده ای که به صورت تکرار پخش می شود را می شنوند و صحنه در تاریکی مطلق فرو رفته، فقط نوری بر روی تماشاگران تابیده است. دانیای به صورت مچاله (مانند جنین) درون کیسه پلاستیکی شفاف از سقف آویزان می باشد. نورهایی موضعی از زوایا و با رنگ های مختلف به صورت چشمک زن به او تابیده می شود.

صدای ضبط شده دانیای (کارگاه): و او تنهایی را به جانش دمید... و دستور داد ابتدا برای او قیام کنند و قیام کنندگان به پایش افتادند... زن، در برهوتی از ترس، زمستان را نفس می کشید... و سرانجام در قفسی تنگ از آدمیان فرو افتاد که غیر از گوشت مردارِ دیگران چیزی بر سفره ی سیاهشان نمیدید... و او تاریکی را روشن می کرد... اما زن، ایمانش را زیر پایش خاک و هرشب در شب گیسوانش خودش را به دار می آویخت...

نور بر روی تماشاگران و نورهای چشمک زن غروب می کند.

نگاه دوم: سر بالایی

صدای بازی دست ها با آب، صدای ریختن آب بر روی زمین، صدای جیغ زن و صدای گریه نوزاد، که همزمان نور کارگاه طلوع می کند، زمین خیس، دانیای بر روی زمین دراز کشیده و در حال کشیدن پارچه ای سفید به دور خود می باشد که در این حالت دزدکی به تماشاگران خیره و همزمان جهت حفظ آرامش خود سوت زده و سپس سوت ها به گریه تبدیل میشوند. (پس از اندکی سکوت)

قاب های شیشه ای خون گریه کرده (موسیقی)، دانیای متعجب به شیشه ها نگریسته و با پارچه آن ها را پاک و پارچه را به وسط کارگاه پرتاب کرده و به سوی آینه شکسته می رود.

نگاه سوم: کارگران مشغول کارند

دانیای عصبانی، لوازم آرایش را برداشته و در چند مرحله با خنده های جنون آمیز به سر و صورت خویش کشیده و در مقابل آینه ژست گرفته و گاهی به سوی مجسمه رفته و آن را کامل می کند

دانیا: شدم مته یه دفترچه خاطراته تو یه جعبه قدیمی، گوشه ی انباری تو یه خونه ی کوچیک پایین شهر.

همین قدر پرت، همین قدر دور

وقتی سر از دنیای خودم بیرون میارم، شدیدترین بادم نمیتونه همه ی خاکی که زندگیمو پوشونده رو برداره. هر قدمی که بر می دارم، انگار جاده یه سرایشی میسه و هزارتا دست سمتم دراز میسه و جز چشم هیچی دیگه نمی بینم

همین قدر کثیف، همین قدر لجن

اون بالا مقصده اما یادم میره خودمو، تیکه تیکه هام تو دستاییه که عمری با خودشون که نه، با ادامه ی بقیه زندگی کردن...

شاید همینه قانونش: دیدن و هیچی نگفتن و گاهی صدات اگه در اومد، مثل تف سربالا، که غرق میشی وسط دنیای خودت، که اگه یکی اون پایین تورو از آب گرفت، میشی خدای آب... حالا، بر می گرده به خودت، تفت...

دنیا، همین قدر، همین قدر، مزخرف

سه مرد با چهره ای پر از قضاوت از پشت شیشه ها نظاره گر ساخت مجسمه هستند

نوجوان: یعنی مال کیه؟ (با طعنه) دست تو دست هم و بعدش...

جوان: معلومه که چیه. خوش به حال اون. چشماتونو می بندین و همه چیز یادتون میره

پیر: واقعاً چرا...؟ چند سالشه؟ اونی هست که راضی باشی ازش؟

دانیا (کارگاه): به خودم خیره می شوم... و با زبان خداوند بارها می گویم: اشرف مخلوقات.

ایستاده، شبیه پرچمی همیشه سرافراز در باد، دنیا را تکان می دهم.

دانیا: یه نویسنده وقتی هنوز نقطه ی آخر داستانشو نداشته نمیشه فهمید داره در مورد چی حرف می زنه... گاهی جمله قبل از نقطه می تونه دستور جنگ بده یا می تونه دنیا رو به آرامش دعوت کنه...

پس از غلیظ شدن آرایش، آن سه مرد با سنگ به شیشه‌ها ضربه زده و با رژه نظامی و مشت و فریاد قاب‌های شیشه‌ای را به سمت دانیای حرکت می‌دهند. نورهای موضعی زرد رنگی از چند سو به شیشه‌ها تابیده که شکست نور را تداعی می‌کنند. دانیای وحشت زده در پی راه فراری ست که بی‌نتیجه و به ناچار در مرکز کارگاه می‌نشیند.

صدای رژه، مشت و فریاد شدت گرفته، حرکت شیشه‌ها وسایل کارگاه و دانیای را فشرده می‌کنند. دانیای تلاش می‌کند با پنجه شیشه‌ها را به عقب بازگرداند اما بی‌نتیجه است.

دانیای به مانند گربه‌ای در وسط صحنه نشست و سپس به شیشه‌ها چنگ می‌زند (صدای گربه). سپس دانیای با رژه لب بر روی شیشه‌ها نوشته و نوشته‌ها را زیر لب تکرار می‌کند:

شیشه نوجوان: باش، ولی کنارم باش

شیشه جوان: باورت، باور منم هست، ولی دوریم

شیشه پیر: سخته، سخته، سخته بفهمی

در حین نوشتن، مردهای پشت شیشه تلاش می‌کنند از شیشه‌ها بالا آمده و به دانیای حمله کنند. در این هنگام دانیای وسایلی (شامل: بالش، رژه لب، کفش‌ها، شال، ساعت) را به پشت شیشه‌ها پرتاب می‌کند. تلاش‌های او بی‌نتیجه، پس از عصبانیت تصمیم بر پرتاب پارچه سفید به بیرون کرده، ناگهان پشیمان شده و با پارچه، نوشته‌های روی شیشه و آرایش خویش را پاک کرده و همزمان صدای مردهای پشت شیشه آرام آرام خاموش و شیشه‌ها به حالت اولیه بر میگردند. دانیای نفس عمیقی کشیده و از خفگی‌ها می‌یابد. دانیای به سمت لیوان کهنه بر روی میز رفته، آن را برداشته، پشیمان شده و دوباره آن را بر روی میز می‌گذارد.

دانیای (کارگاه): گاهی مرز میان هر اتفاقی با قلب ویران، با منطق به فکر می‌رود

دانیای: بن بست یعنی جاده بازه و توان رفتن نداری... وقتیم که همه‌ی زندگیت میشه رفتن، میبینی نه پای می‌مونده و نه حوصله‌ای و نه دلی...

دانیای (کارگاه): زندگی و مرگ، دو قطب مخالف، دو خط موازی در یک مسیر، سیاه و سفید، عاشق و معشوق، و زمانی به وصال میرسند که... صبر از پاهای آن‌ها، خسته نشود

دانیا: دیگه هیچی حالمو خوب نمیکنه، حس یه آدم مرده رو دارم که وقتی بعد از مرگ چشماشو باز میکنه، می بینه مرگش ادامه غصه هاییه که نخورده...

دانیا (کارگاه): هر آدمی به تنهایی معجزه ای برای زندگی خویش است

(دانیا با صدای بلند می خندد)

نگاه چهارم: نظارت با دوربین پلیس

نور اقبال طلوع کرده و دانیا با ترس و تعجب به آن نگاه کرده، آرام آرام به زیر نور رفته، دراز کشیده و به نور خیره می شود.

در پی راهی برای رسیدن، چشمش به مجسمه افتاده و آن را به سختی بر روی زمین کشیده تا آن را زیر نور آورد. (صدای گوش خراش کشیده شدن مجسمه بر روی زمین) شتابان از مجسمه بالا رفته و با شادمانی قصد گرفتن نور را دارد. اندکی نگذشته که مایوس به پایین آمده، پارچه را برداشته و دوباره از مجسمه بالا رفته، با تلاش قصد جلوگیری از تابش نور را دارد.

دانیا: واسه یه نفر در نزده وارد میشی و تا ته ته اتاق خوابشم میری و حتی اگه خوابم باشه، میذارم همونجور بمونه و پتو رو هم روش میکشی و چند ساعت میشینی نگاشتم میکنی... واسه یه نفر دیگه صد بار در میزنی و وایمیسی تا بیاد درو باز کنه.

من دومیم... تا میام درو باز کنم رفتی... اینور و اونور و نگاه میکنم، میام سر کوچه، بعد سر خیابون، همه دنیارو فرار می کنم از خودم، اما انگار هیچ وقت نبود، هیچ وقت نیستی...

اصلاً میدونی معنی خستگیو؟

میدونی آدم از یه جایی به بعد خودش نیست یعنی چی؟

میدونی آدمی که از کنار خودش موندنم خستس یعنی چی؟

پس از خستگی پایین می آید

دانیا: میدونی معنی خستگیو؟؟؟

نه... هیشکی نمیدونه، گاهی خودمم نمیدونم... خودم که شبیه تو آم، شایدم تو آم، وقتی خودمون حرف خودمونو نمی فهمیم یعنی بودنمون احمقانس...

نور کارگاه غروب کرده اما نور اقبال همچنان روشن. دنیا به گوشه ای از صحنه برای دستشویی رفته که نور تجسس طلوع می کند. دنیا به نور تجسس، نگاهی خیره دارد.

دانیا: یه پادشاه وقتی یه کشور فتح میکنه، جوری تو خوشی غلت میزنه که خودشو یادش میره. قلاب نگرفته با چشمتون رفتین بالا ازم. طوفان بیاد، سیل بشه، غلت می زنین تو من. بوی بی آدمی زده زیرتون، بارتون چیزیه که می بینین.

نور تجسس غروب می کند. دنیا در دستشویی می نشیند و توجهی به نور اقبال ندارد.

دانیا: خلاص شدم. هی میگم تمومه و بعد یه جایی خرمو می گیره که نمی تونم، که نباید... یه چیزی پشت زندگیم قایم شده که از خودم قوی تره... نه هولم میده، نه باهام حرف میزنه... فقط، فقط وقتی سایشو می بینم میشم همون پادشاه که رو تختش نشسته و داره لیوان لیوان سر میکشه خوشیو...

نور اقبال توجهش را پریشان کرده، دنیا پارچه سفید را برداشته و شبیه به پرچم صلح یا طلب کمک به سمت نور تکان می دهد. بی نتیجه از کار خویش روی مجسمه رفته و همزمان نور اقبال غروب می کند.

دانیا: (آهی عمیق کشیده) خجالت میکشم، یه خجالت خنده دار

دانیا (کارگاه): گاهی مقصد همان مبدأ است که از آن راه می افتیم، تکه تکه از ما جدا می شود. هر تکه ادامه خوشبختی و تکه ها حرف های جدا شده از خوشبختی، تکرار رفتن نرسیدن است. به خودت بیا، شبیه جاده ای که پشت سرش ادامه اش را به دوش می کشد.

نور کارگاه طلوع کرده، دنیا عصبانی، مجسمه را واژگون کرده (اندکی سکوت) وحشت زده به آن نگاه کرده، به سمت آن هجوم برده و با اضطراب سعی در کامل کردن مجسمه کرده و لبهای مجسمه را رژ قرمز زده و پیشانی آن را هم با رژ رنگ کرده، و آرام روی آن به حالت جنین وار می خوابد.

دانیا: من همیشه پشیمونم... به خودم سیلی میزنم، خودمو محاکمه میکنم، خودمو دار میزنم... تا چشم وا کردم چشم دیدم... تا راه رفتم تو سایه جای پا بود... تو بگو...؟ بگو چقد نبینم تا خودم پیدا شم...؟ تو بگو...؟ بگو خوشبختی پشت کدوم دیوار پنهون شده؟ خوشبختی... (دست جلوی دهان گذاشته) خوشبختی... بگو خوشبختی پشت کدوم دیوار پنهون شده؟ (دست از دهان برداشته) تو بگو...؟ بگو کجا برم یه چند ساعت بمیرم و وقتی بیدار شدم جای چشم مغز باشه...؟ (می خندد) نه، ازین بزرگتره این مشکل... نگو...

ناگهان مجسمه مانند تختی معلق اوج گرفته و همزمان تمام نورها غروب می کنند و نوری قرمز کارگاه را در بر می گیرد. (صدای عقاب)

دانیا: (می خندد) نه، از این بزرگتره این مشکل... (می خندد) نه، ازین بزرگتره این مشکل... (میخندد)

ناگهان مجسمه و دنیا سقوط می کنند (صدای جغد). دست دانیا بر اثر سقوط زخمی شده و خون چکه میکند.

نوجوان، جوان، پیر: (همهمه کنان - صدا و نور فلاش دوربین) چی شده؟ تقصیر خودشه؟ هر اتفاقی به خود آدم بر می گرده، اما اون فکر میکنه یکی دیگس که داره هلش میده... چی میشه؟ خب بعدش؟ کی تموم میشه؟

صدای فریاد دختر و با غروب تمامی نورها، همزمان نور کارگاه طلوع می کند.

قاب های شیشه ای توسط سه مرد همهمه کنان به جلو کشیده می شوند و دانیا پی راه فراریست.

نوجوان: (با دو دست و بدن شیشه را حرکت داده) خوشگل... خوشگل... خوشگل... مال منه... مال منه... مال منه...

جوان: (با دو دست و پیشانی شیشه را حرکت داده) جذاب... جذاب... جذاب... مال منه... مال منه... مال منه...

پیر: (با یک دست شیشه را حرکت داده) همینه... همینه... همینه... مال منه... مال منه... مال منه... مال منه...

دانیا بی نتیجه از فرار، با تلاش تصمیم به عقب برگرداندن شیشه ها با پنجه هایش دارد که اثر پنجه های خونین او بر شیشه ها به صورت نامنظم حک می شود. آن سه مرد بی اعتنا به تلاش دانیا از پشت شیشه ها اثر پنجه های خونین او را لیس زده و همزمان صدای زوزه گرگ و پارس سگ تمام فضای کارگاه را پر می کند. (بغض و گریه دانیا) گریه های دانیا به اوج رسیده، سیلی های متعدد به صورت خود زده، از فریاد و هق هق از پا افتاده، خود را روی زمین رها کرده و در خود مچاله می شود و شیشه ها به عقب باز میگردند. پس از اندکی سکوت، دانیا از سوزش دست خویش به خود آمده و با پارچه ای سفید دست خود را می بندد.

دانیا: من دستای پشت پرده ی زیادی رو دیدم که هیچ وقت خودشونو نشون ندادن، اما همیشه اثرشون روی زندگیمون مثل یه زخم می مونه...

دانیا به سمت لیوان کهنه بر روی میز رفته، آن را برداشته، پشیمان شده و دوباره آن را بر روی میز می گذارد.

دانیا روبروی آینه شکسته می نشیند.

دانیا: یادمه یکی می گفت:

اگه یه آدمو بندازی تو یه اتاق تاریک بدون پنجره با یه در کوچیک فلزی و هزارتا قفل، اون آدم چیکار میکنه؟

اول نگاهش کردم و بعد گفتم ممکنه اولش فریاد بزنه بعد اونوقت خسته بشه و بعدش بیهوش بشه و تو همون حالت بمیره...

گفت: یه آدمی ممکنه تو این شرایط اونقدر به تهش رسیده باشه که ممکنه فریادم نزنه و یه گوشه بشینه...

یکیم ممکنه از هیچ همه چی بسازه و راهی پیدا کنه برای خودکشی...

یکیم ممکنه اونقدر اونجا بمونه و وقتی بیرونش آوردن دنیارو هم شبیه اون اتاقه ببینه...

گفتم: پس هیچکدوم امیدی برای زنده موندن ندارن؟ یه زنده موندن واقعی...

گفت: یکیشون از بقیه اونا قانون زندگی کردنو بلده...

بجای اینکه به آینده فکر کنه و هی بیشتر بترسه که بعدش چی میشه، اتفاقای خوبش رو به یادش میاره، توی اون اتاق برای خودش یه دنیای دیگه میسازه، تو این لحظس که گذشته بهتر از آینده میشه. بعد که درو براش باز کردن با قانونی که بلده گذشته رو خاک میکنه و میره سمت آینده...

نگاه پنجم: بوق زدن ممنوع

دانیا با اسپری آب پاش، خون درونش را مانند ادکلن به تن خود می پاشد. مدادی از کشوی میز بیرون آورده و تیغه سنگ جت را پیدا کرده و مرکز کارگاه می نشیند. مداد را وسط تیغه گذاشته و گوگرد را روشن می کند. (صدای جیرجیرک)

دانیا: وقتی خیلی خوشحالم حس میکنم همه دنیا خلاصه شده تو همین لحظه (می خندد) چشمامو می بندم و دستامو باز می کنم و هر چیزی که از ذهنم میگذره رو روبروی خودم احساس میکنم و بعد از چند لحظه دستامو می بندم و اونارو تو آغوشم میگیرم... احمقانس... احمقانس وقتی بعد یه چیزبو میدونی و بهش فکر نمی کنی... (می خندد) احمقانس... احمقانس وقتی هر روز به مرگ فکر میکنی ولی هرسال واسه خودت تولد میگیری... احمقانس... احمقانس...

خنده های وحشیانه دانیا، با کیک ساختگی خویش رقصیده و پایکوبی می کند و سپس کیک را کنار گذاشته و با مجسمه می رقصد و همزمان نورهای اقبال و تجسس طلوع کرده و بی توجه و بی اعتنا به نورها به رقص خویش ادامه می دهد. ناگهان متوجه نورها شده و مردد از انتخاب می ماند. نور تجسس، چشم دانیا را آزرده و با دست جلوی صورت خود را پوشانده و این آزردهگی باعث آوار شدن دانیا بر روی کیک شده و مداد خاموش می شود و دانیا از حرارتش فریاد زده، در خود پیچیده و نور تجسس غروب می کند. دانیا از سوختگی و درد با عصبانیت به حالت جنون رسیده، به خود پیچیده، (صدای شلاق) سپس خود را به میز و آینه ی دو طرفه رسانده و مانند ارابه، آن را به خود بسته و کشان کشان همانند اسب آسیاب به زحمت یک دور در مرکز صحنه می چرخد.

دانیا: (صدای اسب) زندگی ما از اونجایی شروع میشه که می میریم. و مردن یعنی دل کندن، رفتن، تنهایی

در انتها درون نور اقبال آوار می شود.

نور اقبال غروب کرده و سه نور جداگانه بر روی سه مرد طلوع می کند.

پیر: گاهی وقتاً آدم مجبوره... دنیا به آدمی که همیشه مجبوره نیاز داره... منم تو این سن و سال مجبورم به تنهایی و پر کردن تنهایی... هر کسی جای من باشه شاید دلش بخواد یه اختراع بزرگ کنه و خودشو به جهان ثابت کنه اما اختراع دنیای من پیدا کردن لذته... لذتی که کاری می کنه حس کنم همه دنیا هیچی نیست و فقط منم که وجود دارم...

جوان: هر اتفاقی توی دنیا داستانی پشتشه... تنهایی داستانش از دست دادنه، گریه داستانش از دست دادنه، قدم زدن تو خیابون، بارون، پُک زدن به سیگار داستانش از دست دادنه... همه چیز از یه از دست دادن شروع میشه... من که نمی خواستم داستانش شروع و پایانش تلخ باشه... من فقط می خواستم زندگی کنم... من هم از دست دادم هم انقدر تلاش کردم که از دست رفتم... از دست رفتم و دست به دست شدم و یهو چشمامو باز کردم دیدم گم شدم... گم شدم...

نوجوان: زندگی دقیقاً از کجا شروع میشه که همه فکر میکنن من بچمو تنهام... همه وقتی حرف میزنم فکر میکنن قراره آخرش گریه کنم، اما، درسته من بچم اما گریه هامو کردم، الان دیگه وقت زخم زدن... زخمی که پشتش یه مرهم باشه... من، هم، صدام بلنده، هم، دستم به همه چی میرسه، هم قویم... من بچم ولی میفهمم...

صحنه غروب می کند.

نگاه ششم: سرعت غیرمجاز

دانیا در تاریکی بر روی تاب نشسته، دفترچه خاطراتی در دست دارد و آواز می خواند

دانیا: بین زمین و آسمون

یه جایی هست که میشه

چشمارو بست و عمری

به کل دنیا خندید

...

بین زمین و آسمون

دستارو همیشه وا کرد

حتی واسه یه لحظه

از هیچکسی نترسید

نور کارگاه طلوع می کند و دانیا زیر لب شعر می خواند

دانیا: بین زمین و آسمون

دستارو همیشه وا کرد

حتی واسه یه لحظه

از هیچکسی نترسید

همزمان با خوانش شعر، دفترچه را ورق زده و به یکی از صفحات خیره شده و خاطره را مرور می کند

دانیا: اون روز رفتارش عادی نبود... روبروم بود و نگاهش سمت همه جا، داشت عصبانیم می کرد، بلند شدم که برم، خندید، بیشتر عصبانی شدم... حرف می زد اما نه در مورد خودمون... به هرکسی نگا می کرد در موردش یه چیزی می گفت... رفتارش عادی نبود... آخرین نگاهمو انداختم تو صورتش و بهش گفتم: فقط امیدوارم وقتی از این کارت پشیمون شدی یه دلیل بیاری که کلاً امروزم پاک شه از ذهنم...

رفتارش عادی نبود...

اومدم که برم جلوم بلند شد، گفت حالا که داری میری، امیدوارم وقتی دلیل محکمی آوردم بیشتر دوسم داشته باشی...

یه لبخند تلخ انداختم تو صورتش و رفتم. آخرای شب زنگ زد، دوسش داشتم، جواب دادم، گفت از وقتی دیدمت سخت شده زندگی. دوس دارم هر حرفی که می زنی جوری باشه که کلمه هام انگار دارن بلند میشن و بهت احترام میدارن. گفت وقتی در مورد آدما راحت حرف می زنی یعنی بی اهمیتی و هر چیز بی اهمیتی یعنی همون لحظه فراموشی. بهش گفتم بازم که داری سخت

حرف می زنی... گفت چون دوست دارم. گفتم من دوست ندارم... خندید و گفت دوست ندارم
یهویی بی اهمیتن...

(با خودش) لعنتی (بغض)

کاغذ خاطره را از دفترچه پاره کرده، به دندان کشیده، آن را جویده و سپس تف می کند.

دانیا بر روی تاب زانوی غم بغل گرفته و غرق در افکار خویش.

دانیا به نهایت غم و اندوه رسیده و فریاد بی صدایش به آسمان می رسد.

دانیا تصمیم به نوشتن بر روی دفترچه کرده، تک جمله ای را نوشته و هنگام نوشتن، آن را
می خواند

دانیا: زندگی من شبیه یه موسیقی بی کلام غمگین رو دور تکراره...

پس از نوشتن به متن نگاه کرده و سپس آن را خط می زند. دفترچه را ورق زده و در پی
صفحه خالی گشته که در آن بنویسد. نگاهش به خاطره دیگری افتاده و آن را می خواند.

دانیا: از بیرون شبیه یه تابلوی نقاشیه... که وقتی سرتو بر می گردونی و بی هوا چشمت بهش
میخوره به سمتش کشیده میشی... میری جلوتر و چشمت هر قدمی که بر میدارن بیشتر محو
میشی و غرق میشی...

وای از روزی که تو عشق اکسیژنت تموم بشه...

از خود واقعیم داشتم بزرگتر می شدم... گاهی سر از رابطه بیرون میوردمو شبیه تولد یه بچه با
تعجب به همه جا نگاه میکردم... اما همیشه یه دستی همه ی بیست و چند سالگیمو تو مشتت
میگرفتو میشدم کبک زیر برف...

دیگه وقتی بی هوا سر برمیگردوندم اون نبود، حرف که میزدم دیوار بود، همیشه چند قدم جلوتر
بود و اون کوهی که تو این چند سال بهش تکیه میدادم حالا...

دانیا خاطره را از دفترچه پاره کرده و مانند سیگاری آن را به لب گرفته و دود می کند

دانیا: دلم میخواد از این شهر برم... اما وقتی از خونه می زنم بیرون، ناخودآگاه یه نقطه سفید تو
فکر روشن میشه و چشمام بی اراده از خودم بسته میشن و میرم یه جایی که بیشتر از خونه

اونجا زندگی کردم... یه جایی که انگار تولدم همونجا بوده... یه جایی مثل، روبروی غروب، گوشه ی یه کافه دنج، یا حتی همینجایی که الان توشم...

به سراغ خاطره دیگری رفته، به آن خیره شده، پس از ناراحتی و عصبانیت قصد پاره کردن آن را دارد اما ورق خاطره فلزی است. از ناراحتی آرام آرام به جنون کشیده شده، روی تاب بلند شده، حالتی دیوانه وار به او دست داده و سرعت تاب تند می شود...

دانیا: زندگی مته یه زباله دونی و ما رفتگرایی خوشتیپ وسط لجن زاریم... بشینی زندگیو بشکافی می بینی توش مته یه شکم آدمه که چیزی جز گوه نمی بینی... غرق شدیم وسط گوه که وقتی سر از اون بیرون می کنی توالته... کاش یکی یه لگدی به این زندگی بزنه... کاش رد شیم از ورود ممنوع و از اون ور سبزش بیایم بیرون... کاش یه نفر بندازه هممونو توی آبکش و آدم بیایم بیرون... (فریاد) آدم... (صدای رعد و برق، باران) آدما کجاین...؟ (با اشک می خندد) آدم...

دفترچه را پرت و به مجسمه برخورد کرده، تاب از حرکات وحشیانه دانیا تندتر شده، دانیا از تاب سقوط کرده و تاب و نورهایش از بالای سرش عبور می کنند. صدای خنده های سه مرد. دانیا وحشت زده، سر خود را از تاب دزدیده و به عمق کارگاه پناه می برد و مینشیند. چشمش به پارچه افتاده و سینه خیز خود را به پارچه رسانده (نور تاب غروب می کند) و با ترس، از پارچه برای حفاظت از خود استفاده می کند. صدای خنده ها شدت گرفته و دانیا پارچه را مانند گاو بازی تکان داده و همزمان سه مرد از پشت شیشه ها به داخل وسایلی(کفش، کیف، عروسک، جعبه) پرتاب می کنند. صدای خنده ها قطع و مردها شروع به همهمه می کنند.

نوجوان: آخرش انتخاب منم... همه چیز به اینور ربط داره...

جوان: هر جا بری همینجایی... مقصدت جاییه که ازش فرار می کنی...

پیر: راه فراری نداری... مغزت داره آتیش میگیره، منم که نمیذارم سرد بشه...

دانیا بی اعتنا به آنان، مجسمه را بلند کرده و صدای همهمه آرام آرام قطع شده و دانیا با خنده به شیشه ها نگریسته و سپس روبروی آینه می نشیند.

دانیا: راست، یه راهه، چپ بیراهس... راه زیاده و ایستگاه به ایستگاه خستگی در کردن...

بیراهه یه گرگه که به پام زنجیر میشه... خستم از راهی که هر گرگی بی مجوز می تونه واردش بشه... بیراهه، از گرگ بیراهه خبر دارم... کنارم میشینه، حرف می زنه باهام، بعدش میگیره منو... خستم از راه، از بیراهه... (نفسی عمیق)

نگاه هفتم: پایان تمام محدودیت ها

دانیا اسپری آب پاش را برداشته، خون درون آن را بر آینه می پاشد. نور کارگاه به سمت تاریک روشن می رود. دانیا قصد تکمیل و ساخت نهایی مجسمه را دارد. (صدای اره، دریل، چکش، برش چوب و ابزار کارگاه).

دانیا (کارگاه): زنی را میشناسم با گیسوانی آشفته، چشمانی از غروب سرخ، سرخ تر... سنگین قدم بر میداشت و مرگ از سایه اش بلندتر و شاید خود او مرگ... زن با قلبی سرخ در جسم و روی سیاه زندگی می کرد... خانه او نزدیک سراب و بیابان به بیابان در خودش گم میشد. زن در چشم های گرگ های بیابان هر روز بلعیده میشد و چاله به چاله عمیق تر میرفت... زن... خسته، در خود شکسته، با لبانی از صدها هزار کبوتر تازه متولد شده بسته، سرانجام شبی با تمام گرگ ها وداع گفت و پشت پرده خیال، به خواب رفت...

مجسمه تکمیل شده و دانیا روبروی مجسمه ایستاده پارچه دور دست زخمی خود را باز کرده و به دهان مجسمه می بندد. در اسپری را باز کرده، چکه های خون دست خویش را درون اسپری و اندکی از خون اسپری را درون لیوان ریخته، لیوان خون را بو می کند و با اسپری به تمام مجسمه خون می پاشد. نور تجسس طلوع می کند.

دانیا: بخور به سلامتی مرگ که کامل کننده زندگیه...!

دانیا لیوان را به سمت مجسمه گرفته و قصد تعارف به مجسمه را دارد

(صدای ناقوس، بوق، شپیور، طبل و صدای نامفهوم همه سه مرد)

پس از اندکی مکث با انزجار و نفرت و لبخندی تلخ، لیوان را به تماشاگران تعارف می کند... رفته رفته حالت خفگی به او دست داده، نور تجسس غروب کرده و پس از اندکی دانیا بر روی زمین افتاده و بیهوش می شود.

(آوای مردی از دور به گوش می رسد)

نور کارگاه غروب می کند.

صدای گریه های سه مرد. صدای خنده های دختر که به جیغی بلند می رسد. صدای گریه نوزاد. نور اقبال بر روی مجسمه روشن شده. پارچه از روی دهان مجسمه می افتد.

(صدای جیرجیرک)

همهمه سه مرد:

پیر: همه ما بارها و بارها توی خیابون قدم زدیم و چشممون به آدمایی افتاده که هیچوقت قبل از اون روز اونارو ندیده بودیم.

جوان: گاهی وقتا دست آدم نیست، یعنی اون لحظه اون آدم خودش نیست که تصمیم بگیره، تصمیم بگیره که بره یا نره، اینجوری آروم آروم اون آدمه تبدیل میشه به یه موجودی که دلش می خواد فقط نگاه کنه.

نوجوان: این حرفا به گوشم آشنا نیست، نمی فهمم، من اون کاریو انجام میدم که دلم میخواد، الان دلم میخواد فقط نگاه کنم.

نور بر روی تماشاگران طلوع می کند.

پایان

ورود ممنوع

محمد رضا خردمند ، امید حاجی زاده

۱۳۹۷-۱۳۹۸